

از آشنایی تا جدایی

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند
برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»



بخش نهم:

تاهنوز هم «خاد صدارت»:

...

سوالات دقیق و سنجیده براساس درسهای قبلی آغاز یافت و فضای صنف را دیدنی و غیر قابل تصور گردانید. محصلین با آماده گی های قبلی، از نکات ضعف و غیر عملی این تیوری آگاه بودند و سوالات شان را دقیق و منسجم مطرح می ساختند. در حالی که جوابات رفیق جوزجانی محدود و محدودتر می شد، اما پرسش ها عمیق و گسترده تر می گردید. وی اصلاً تصور خواب این صحنه ها را نمی کرد که شاگردان یک مرکز علمی تخنیک دارای چنین پشتوانه های عمیق دینی باشند. وی که حاضر به پذیرش ضعف اش درین دیالوگ نبود و از جانبی دیگر، داشته هایش نیز آرام آرام درحال تمام شدن می رفت، سعی می داشت تا اگر بتواند ابعاد بحث را وسیع تر و خارج از «درس قبلی» شکل دهد. شاید چنان تصور داشت که محصلین، خارج از «درس قبلی» آماده گی ندارند. رفیق جوزجانی که خود آغازگر بحث کلی گردید از عواقب آن کمتر آگاه بود.

یک روز تاریخی و فراموش ناشدنی در حیات محصلین و حتی، پوهنتون کابل بود. گویی که فرشتگان بر قلب های «پاک سیرت» این جوانان لبیک گفته و به یاری شان شتافته باشند. حالا این محصلین است که سعی می دارند تا فضا را آرام و دور از تشنج نگه بدارند.

وسیع شدن ابعاد بحث حتی «کم حرفان» و «کم جرأت ها» را نیز سری حرف آورده، و وضع را برای افراد خاد بغرنج و بغرنجتر گردانید. مشکل بود تا خادبستها همه را در «لست سیاه» شان درج نمایند.

هنوز سه ربع از ساعت اضافی نگذشته بود که داشته های رفیق جوزجانی تمام گردید.

پرسشها، آرام و متنوع مطرح می‌گشت، اما جواب‌ها یکنواخت، کوتاه و دکتاتورانه داده می‌شد. یکنواختی جواب‌ها و گریز از اصل موضوع، وضع را تا اندازه‌ای از روال عادی آن بیرون می‌ساخت. ظواهر فیلسوفانه و تهی بودن داشته‌های علمی آقای جوزجانی تصویری کلی از اعضای این باند را برای محصلین به تمثیل می‌کشاند.

دیگر نه ظواهر فیلسوفانه کدام دردی را دوا می‌توانست و نه دیپلوم‌های قلابی کشور شوری‌ها!

ناگزیر همچو عادت همیشگی‌شان باید آب را گل آلود ساخته، تا از آن ماهی‌گیرند. رفیق جوزجانی خواست تا از طریق ایجاد حساسیت‌های دینی، تشنج را دامن زده و زمینه‌های گریزش را فراهم سازد.

آقای جوزجانی یکباره، از بحث فلسفی به مثال‌های قرن بیستم پرداخت و چنان وانمود می‌کرد که عامل پیشرفت و تکنالوژی در عصر جدید، همین فلسفه‌های خانمانسوز بشری آنها می‌باشد. به این هم نیز اکتفا نکرده پای را فراتر از گلم گذاشته و بر اندیشه‌های توحیدی تاخت و تاز را آغاز نمود، و این اندیشه را مظهر عقبگرایی و تحجر و بازمانده از دوره‌های فیودالیزم خواند.

جوانان محصل ازین کجگرایی رفیق جوزجانی متأثر گشته و وضع، بزودی به تشنج گرایید که این بار، وی به هدف‌اش نایل آمد و با استفاده از آن، توانست صنف را ترک گوید. این صحنه‌سازی رفیق جوزجانی خون بعضی از جوانان محصل را بیشتر به جوش آورد. حلقه‌های مختلف در هر گوشه و کنار دهلیز تشکیل یافته، و جروبحت‌ها ادامه داشت که درین اثنا سروصدای «مسدود شدن» تشناب‌های مردانه به همه جا پخش گردید.

محصلین گروه‌گروه به آن طرف در حرکت بودند و دهلیز گنجایش رفت و آمدش را از دست داده بود. سازمانی‌های پوهنخی دست و پاچه شده و نمی‌دانستند که چه کنند زیرا «نیروی وابستگی» حس «اعتماد به نفس» شانرا سلب نموده و منتظر دستور مقامات بالایی بودند، و فقط به اینسو و آنسو سرگردان در حرکت بودند. این حماقت نه تنها مشکل را رفع نساخت بلکه خبر حادثه را از داخل تشناب‌ها به بیرون نیز کشانید.

بلی، خبر رفع حاجت بر عکس‌های «لینن کبیر» و قراردادن آن در صحن عمومی تشناب‌ها، برق آسا همه جا را گرفت. هنوز چند لحظه‌ی نگذشته بود که رفیق جوزجانی از دفتر‌اش بیرون شده و پوهنخی انجیری را ترک گفت.

خبر این حادثه و جریان درس فلسفه، به دیگر پوهنخی‌ها سرایت نمود و مطلب داغ روز، دربین محصلین پوهنتون کابل گردید. هفته‌ها پیهم می‌گذشت و از درس فلسفه و رفیق جوزجانی خبری نبود.

ختم سمستر نزدیک و نزدیکتر می‌گردید و محصلین مصروف آماده‌گی امتحانات نهایی‌شان بودند تا آنکه دریکی ازین روزها سروکله رفیق جوزجانی دوباره پیدا گردید. وی از محصلین خواست که سر از هفته‌آینده در ساعت درسی حاضر باشند. زمان موعود فرا رسید و آقای جوزجانی دوباره به صنف حاضر گردید. خواست تا دوره‌های غیابت‌اش را توجیه نماید اما شاگردان از برنامه‌های درسی‌اش در دیگر پوهنخی‌ها واقف بودند و کدام دلیل موجه دیده نمی‌شد.

رفیق جوزجانی که نمی‌خواست شکست‌اش را بپذیرد با ابتکار عمل جدید، درصدد برآمد تا اهداف‌اش را دوباره به پیش ببرد. به محصلین پیشنهاد کرد تا از طریق مضمون وی «اوسط نمرات» شان را بالا برده و با نمرات عالی دیپلوم‌شان را اخذ بدارند. وی به ادامه سخن‌اش گفت:

«من در حدود صد سوال همراه با جواباتش را تهیه داشته‌ام که آنرا بدسترس شما می‌گذارم که ده سوال آن، شامل امتحان می‌باشد تا شما بتوانید آنرا به راحتی حل نمایید.»

در آغاز محصلین متوجه باریکی موضوع نشده، و ظاهراً از این پیشنهاد راضی به نظر می‌رسیدند اما با مداخله چند محصل متوجه اصل قضیه گشتند. آنها گفتند:

«شما فقط سه جلسه درسی داشتید که در آن جلسات فقط یازده صفحه از کتاب کوچک تانرا تدریس نموده بودید. این یازده صفحه می‌تواند که مواد امتحان را تشکیل دهد و بس! شما نمی‌توانید که ازین طریق دوباره تمام کتاب را بالای ما تدریس نمایید.»

بدون جروبحت ویا کدام وقفه‌بی، همه با یک صدای پشتیبانی شانرا ازین چند محصل اعلان داشتند. آقای جوزجانی مایوسانه قبل از پایان ساعت درسی‌اش، صنف را باردیگر ترک گفت.

محصلین به این هم بسنده نکردند و با هم وعده گذاشتند تا در امتحان، ضمن پاسخ به سوالات، به رد آن نیز بپردازند تا این عمل در صفحات تاریخ کشور «بقلم زرین» درج، و افتخار نسل‌های آینده گردد.

بلاخره امتحان فرا رسید و محصلین آنچه را که وعده سپاریده بودند انجام دادند؛ به جز چند نفر محدودی که رقابت‌های کدری داشتند. ایشان در لست نتایج امتحان، کامیاب و بقیه؛ ازین که بر رد آن پرداخته بودند در حالی که جوابات‌شان درست بود، ناکام درج یافته بودند.

محصلین با احتجاج در برابر مدیریت تدرسی، خواستار بررسی دوباره پارچه‌های شان شدند و در ضمن هشدار دادند که اگر تا چند ساعتی به مشکلات‌شان رسیده‌گی نشود، احتجاج را به ریاست پوهنتون خواهند کشانیدند! مدیریت تدرسی و دهلیز متصل به آن از شدت ازدحام مسدود گردیده بود تا آنکه رفیق جوزجانی وارد فاکولته گردید. وی که تلفونی در جریان قرار گرفته بود با ورود‌اش از محصلین خواست تا در یکی از صنف‌ها، مطلب را زیر بحث گیرند. وی با پذیرش اینکه جواب‌ها همه درست بوده، خواست تا عمل‌اش را چنان توجیه دارد که در رسم امتحانات چنین نیست که به رد جوابات پرداخته شود و همین مطلب باعث ناکامی شاگردان شده است.

محصلی پرسید: آیا روش های درسی شما در کدام رسم پوهنخی انجنیری وجود دارد؟

محصلی دومی: تنها اکتفا بر جوابات معنی تائید آن است در حالی که ما برضد چنین فلسفه ها هستیم!

محصلی سومی: جوابات خود ممثل فهم ما از قضایاست، اما نپذیرفتن آن، حق مشروع هر انسان آزاد می باشد که ضرورت به تنبیه و مجازات ندارد. آیا این چنین زورگویی ها نیز برخاسته از همین فلسفه است؟

اینبار دیالوگ با قهر جدی محصلین همراه بود و رفیق **جوزجانی** عاقبت قضیه را زود درک کرده و گفت: از کشیدگی بیشتر خوش ام نمی آید! خون سردی تانرا حفظ نماید، من می خواهم که نمرات تانرا برابر آنانکه کامیاب شده اند بسازم. درست است؟

یکی از محصل بیان داشت: «ما نمی خواهیم در ردیف آنها قرار بگیرم، کمترین نمره کامیابی برای ما کفایت می کند!»

...

بلی! این رویداد جرم تلقی گشته که حالا باید بهایش را در بین سلول های زندان پرداخت. به خود آمده و دوباره خود را در نظارتخانه صدارت یافتیم. از خود پرسیدم:

آیا روزی این پارچه های امتحان به حیث نمونه های از تمثیل اراده آزاد و عقیده راسخ فرزندان این خطه، در مطبوعات کشور به نمایش گذاشته خواهد شد؟

...

صدای گروهی از پهره دارها، گویایی توزیع غذای زندانیان بود. در باز شد و پهره دار بشقاب غذا را در روی فرش گذاشت و دیگری را صدا زد: یک توتۀ نان خشک! تا رسیدن نان خشک در باز ماند و تابش نور بر غذا مرا متوجه جلایش کوچکی دربین آن نمود.

بلی، زوروق ادویه مرا بفکر غذاهای پسمانده شفاخانه ها انداخت تا آنکه پهره دار توتۀ نان خشک را پیش نموده و گفت:

«بخور بچه جان که سبزی چلو مزه دار است!»

گفتم: «سبزی چلو، ویا زوروق چلو!؟»

به حرفم نرسید، دوباره پرسیدم:

«عسکر جان! این غذا ها را از کدام شفاخانه می آورید؟»

وی با قهر دروازه را قایم بست و از آنجا دور گشت.

به نان خشک نگر بیستم؛

نان خشکی که دیگر برایم همه چیز شده بود؛

در آن لذتی نهفته بود که مرا عذاب نمی کرد؛

قوت ده بدنم- و درمان کننده زخم هایم شده بود.

قناعت آرامگر جسم و روانم شده و داستان زندگی دوستم حفیظ الله بر من اثری عمیقی گذاشته بود. از اینکه دشمن خیلی بزدلانه و بدتر از حیوانات با زندانیان برخورد داشت، حتی بسیاری اوقات نمی شد بالای نان خشک نیز اعتماد کرد. بهمین سبب بان خشک را کم کم و به دفعات مختلف صرف می نمودم تا اگر در آن چیزی را مخلوط ساخته باشند، تأثیر آن کمتر باشد.

این اطاق نیز بدون کدام مجرا و کلکین بود و نمی شد به آسانی زمان و اوقات نماز را تخمین زد اما از زیر «لخک دروازه» تا حدی میشد روشنی هوا را تخمین زد. هوا رو به تاریکی می رفت و فضای نظارتخانه نیز آرامتر می شد. دیری نگذشت که صدای نامخوانی فضای سکوت را از هم گسیخت. صدا به کندی و زحمت بگوش می رسید اما تپش و ضربان قلب بسرعت بالا می گرفت تا جاییکه آوازش، محسوس و حرکت اش بر روی لباس مشهود می گشت. صدا نزدیک و نزدیکتر گردید تا آنکه در اطاق باز شده و عسکر گفت: **محمد نذیر ولد محمد امین!**

به **الله** خود را سپاریده و از جا بلند گشتم. وی را تعقیب نموده تا به همان ساختمان قبلی رسیدیم. باز هم بطرف راست دهلیز، اما اینبار به یکی از اطاق های سمت چپ مرا داخل ساخت. در پشت یکی از دو میزی که درین اطاق قرار داشت، مستطوق مصروف تحقیق از زندانی دیگری بود. زمانی که چشم اش به من افتاد گفت:

«در کنج اطاق بدون تکیه بر دیوار، بالای یک لنگ می ایستی!»

تحقیق از زندانی مذکور ادامه داشت و رفته رفته طولانی شده می رفت، هرچند در آغاز برایش وعده سپاریده شده بود که درصورت گفتن چند اسامی از ارتباطی هایش، دوسیه اش را ختم و به زودی رهایش خواهد ساخت. از لابلای تحقیق چنان پیدا بود که زندانی **مدیر اداری در شاروالی کابل** بوده باشد و سن اش در حدود چهل تا چهل و پنج سال معلوم می شد. وی که از شدت ترس، راست و دروغ همه چیز را اقرار و یک لست دراز

از ارتباطی هایش را قلمداد نموده بود با زاری و التماس سعی بر آن می داشت تا وانمود سازد که بیشتر ازین چیزی را نمی داند اما مستنطق، حریص و حریصتر شده و توقع اش بالا می گرفت.

زمان با آن همه کندیش در گذشت بود و هوا مطلقاً تاریک شده بود اما از ساعت خبری نبود. تن ام رفته رفته مقاومتش را از دست می داد و توازن جسمی ام درحال ازبین رفتن بود. دیگر مشکل بود که زیادتر از آن بر روی یک پای بی ایستم. مژمژه ها، از دست به صورت سرایت نموده و حرارت بلند بدنم به یک حالت سرد و کرخت زده مبدل می گشت. وضع نامناسب و برهم خوردن توازن جسمی، توجه مستنطق را بر من بیشتر ساخته و در انتظار «بهانه جویی» لحظه شماری می کرد تا آنکه چنین وضع پیش افتاد. با تماس پای دومی بر زمین، وی از جایش بلند شده و بطرف ام آمده و گفت:

«چیزی برای نوشتن داری که پایت را بر زمین گذاشتی؟»

گفتم: نی!

مستنطق گفت: پس پایت خسته شده که به او گوش می دهی و بمن نی!

با بوت های کلفت و سنگین اش شروع به وارد کردن ضربات بر استخوان ساق های پایم نمود. ضربات پیهم وارد می شد تا آنکه حالت جنون بر وی دست داد و معلوم نبود که ضربات به کجا اثبات می کنند. و زمانی که جسم؛ برای دفع ضربات به قسمت های حساس بدن، خود را کوچک و چمלק می ساخت، ضربات بر سروصورت وارد می آمد تا آنکه وجود خود را دوباره راست می ساخت. با طولانی شدن «ضرب و شتم» وی از نفس افتید و بر چوکی دراز کشید. در حالی که نفس اش سوخته و بسرعت تنفس می گرفت به زندانی دیگر گفت:

«مدیرصاحب، قلم ات را بگذار و بلند شو، همچو من او را میزنی! وای به حالت، که اگر سستی کنی!»

مدیرصاحب که از ترس «شکنجه» قبلاً زبان به اقرار گشوده بود، تصور نداشت که خود بر دیگران ظلم نماید. وی وحشت زده از جا بلند شده و با گام های که وی را همراهی نمی کرد بمن نزدیک گشت. با تبسم و حرکت دیدگانم به وی اجازه دادم. وی در حالی که «جسم و روانش» وی را همراهی نمی کرد با کراهت و دشواری، شروع به «ضرب و شتم» نمود. ضربات اش شدید و کاری نبود تا آنکه بی خبر و از عقب، مستنطق بر وی حمله ور گشت و با وارد ساختن چند ضربه شدید و کاری مدیرصاحب را نقش بر زمین گردانید. مستنطق فریاد زد:

«یاد گرفتی، و یا باز هم یادت بدهم؟»

مدیرصاحب جواب داد:

«نی، یاد گرفتم!»

وی بدون آنکه با من ارتباط چشمی پیدا کند، به عملی ساختن دستور مستنطق پرداخت، اینکه چه مدتی را مصروف بماند معلوم نبود تا آنکه دانه های عرق از سروصورت اش جاری گردید.

مستنطق صدا زد: کفایت می کند!

مدیرصاحب بر چوکی نشست و مستنطق برایش گیلان چای تعارف نمود. بمن نگاه انداخته و گفت:

«بر دو پای به حالت نیمه نشسته، از زیر ران دستهایت را عبور داده و از نرمی گوش هایت محکم می گیری!»

باز «همین آش و همین کاسه» اگر بی گفتی کردی!!

الحمد لله هیچ نیروی بجز الله ﷻ نمی تواند زمان را متوقف کند، و زمان با آن همه کندی اش در گذشت بود. تنم همچو توپی که بر دو مسند قرار داشته باشد شکل یافته بود. حرارت وجود به اوجش رسیده، و دانه های عرق بر سروصورت در حال شکل یافتن بودند. تا هنوز می شد که دیالوگ تحقیق آنها را تعقیب نمایم. مستنطق حریص که از آنهمه قلمدادی ها سیر نشده بود سعی بر آن می داشت تا مدیرصاحب، افراد بیشتری را برایش قلمدادی نماید. اما بیچاره مدیرصاحب که به حرف های وی اعتماد نموده و همه چیز را بیان داشته بود، دیگر چیزی از برای گفتن نداشت بجز آنکه پیهم به الله و کلام الله سوگند یاد نماید.

مستنطق با عصبانیت فریاد کشید:

«او بچه بخیز!»

در چنان دقایقی که توازنم درحال ازبین رفتن بود، فرصت خوبی زمینه ساز گشت تا دوباره بر پای هایم بی ایستم و قامت ام را راست سازم.

مستنطق صدا زد:

«او مدیرک، از جای ات بخیز!»

بعداً بمن نگاه انداخته و گفت:

«حالا نوبت توست تا ای ره چنان بزنی که چیزهای ناگفته اش بیادش بیاید!»

با خون سردی و یک مکث کوتاه، چشمانم به مستنطق خیره ماند.

دوباره فریاد کشید:

«کر هستی! نفهمیدی که چی گفتم ات؟»

گفتم: هم شنیدم و هم فهمیدم! اما این وجود که ذره ذره آن با ظلم آشنا شده است نه حاضر است، و نه از برای ظلم ساخته شده است.

«این دست از برای ظلم نیافریده شده است!»

از جایش بلند شده و فریاد سر داد:

«اشرار، و بی ظلمی!؟»

بعداً به مدیرصاحب گفتم: من از اینسو و تو از آنسو!

اینبار زودتر از نفس افتید و بر چوکی دراز کشیده و گفتم:

«به زانو می ایستی و پنجه های پایت را بر دیوار تکیه می دهی!»

بعداً رویش را بطرف مدیرصاحب کرده و گفتم: اگر قلمدادی هایت را دستگیر کردم تو آزاد هستی! حالا تو میتوانی برویی، و خودش نیز با وی از اطاق خارج گشت.

شب به کندی می گذشت و آه و ناله زندانیان بر کندی آن بیشتر می افزود. آهسته آهسته شب در اوج اعماق اش فرو می رفت و شیون زندانیان نیز کم رنگتر می شد. گاه و بیگاه پهره دار در وقت گزمه اش از دهلیز به من خیره می شد اما از مستنطق خبری نبود. زانو هایم مقاومتش را از دست داده، و حساس و حساستر شده می رفت، تا آنکه آغاز به عکس العمل های عصبی می نمودند. درد های سیخ مانند بر دماغ اصابت می کرد، تنم می لرزید و ران هایم در حالت کرخت و بی حسی می رفت.

دیگر طاقتم سر رفته و پای ها را دراز کشیده و برکف اطاق نشسته و باخود گفتم:

در هر حالت اش، شکنجه است، چی حالا و یا بعداً! پس نباید تا آن جای رسد که پای ها، کرخت و بی حس گردند. مدت زمانی گذشت اما تاهنوز قوت بطور کلی به پای هایم برنگشته بود که پهره دار از کنار در گذشت و با دیدن ام مسیرش را ناتمام گذاشته و دوباره برگشت. به سرعت خود را بشکل اولی درآورده و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که سروکله مستنطق دوباره پیدا شده و گفتم:

«بخیز که به اطاق دیگر می رویم!»

وی را تعقیب نموده تا آنکه به یکی از اطاق های که در همین سمت و در اخیر دهلیز قرار داشت داخل شدیم. مستنطق دومی که در مسیر راه با وی پیوسته بود نیز داخل اطاق گردید. **چوکی نسبتاً بزرگ و سنگین در بین اطاق نصب یافته بود تا در جایش ثابت بماند. پایه های جلوی آن در قسمت های بالای و پایانی با تسمه ها و سیت (نشستگاه) آن با میخ های ایستاده مزین بودند.**

مستنطق بر من نگاه انداخته و گفتم: میدانی اگر بالای این چوکی بنشیننی چه می شی؟ چلو صاف! حالی تو آزاد هستی که بر آن بنشیننی، مگر فعلاً در مقابل آن قسمی می ایستی که عقب «بندهای پایت» به پایه های آن موازی قرار گیرند. بعداً پاهایم را از بجلک و زیر زانو، توسط تسمه ها به پایه های چوکی- و نیز دستهایم را از عقب بایکدیگر بستند.

وی پیش از ترک اطاق گفتم: اگر چیزی برای گفتن داشتی، پهره دار را خبر کن در غیر آن بگذار تا ما آرام استراحت کنیم که شبها و روزهای طولانی را درپیش داریم.

... (منتظر بخش دهم بمانید)